



آدامس بادکنکی

● معصومه بردبار، آموزگار، شیراز

دوره متوسطه بودم. آن سال‌ها باید یک روز از هفته را به هنرستان می‌رفتیم. آنجا باید یکی از کلاس‌ها را انتخاب می‌کردیم؛ خیاطی، کودک‌پاری و کارورزی معلمی. از همان کودکی علاقه خاصی به معلمی داشتم. با اشتیاق فراوان کارورزی را انتخاب کردم. چند جلسه اول، مدرس کارورزی یک کتاب خشک و بی‌روح را درس می‌داد؛ طوری که بعضی بچه‌ها از انتخابشان پشیمان شدند. سرانجام یک روز گفت: این هفته از نزدیک یاد می‌گیرید که معلم در کلاس باید چه کارهایی انجام دهد. اسم پنج مدرسه ابتدایی را خواند و قرار شد براساس نشانی محل زندگی خود، یکی از آن‌ها را انتخاب کنیم. حالا من باید به دبستانی می‌رفتم که خودم در آنجا درس خوانده بودم. معرفی‌نامه گرفتم و همراه دوست دیگری به دبستان «پروین اعتصامی» رفتیم. حیاط همان حیاط بود، با همان درخت‌های قدیمی و سرسبز. صدای زنگ همان بود و مدیر و معاون و بیشتر معلم‌ها هم... انگار جز من که بزرگ‌تر شده و از آنجا رفته بودم، چیزی تغییر نکرده بود! مدیر مدرسه مرا نشناخت. معرفی‌نامه را تحویل دادیم. من

باید سر کلاس خانم «ز» می‌رفتم. خانم «ز» را خیلی خوب به یاد داشتم. همیشه روی صورتش یک اخم بزرگ بود. در عالم کودکی فکر می‌کردم هر روز صبح قرص تلخی را قورت می‌دهد، اما قرص با آب پایین نمی‌رود و روی زبانش می‌ماسد و تلخی آن تمام دهانش را پر می‌کند.

سر کلاسش که رفتم، با دیدن همان اخم، فهمیدم هنوز هم هر روز صبح، همان قرص روی زبانش می‌ماسد! با بچه‌های ز رنگ مشکلی نداشتم، ولی وای به حال کسی که جوابی را نمی‌دانست! با صدایی که در گلو می‌لرزید، بدن بچه‌ها را به لرزه می‌انداخت. اگر دست خودم بود، آن کلاس را انتخاب نمی‌کردم، ولی هنوز از خانم مدیر حساب می‌بردم و جرئت نکردم به انتخابش اعتراض کنم.

توی کلاس ردیف آخر نشستم. بچه‌های کلاس دوم، حتی همان ردیف آخری‌ها هم به چشم من جوجه‌های کوچولویی بودند که از ترس گوشه‌ای کز کرده باشند.

زنگ اول و دوم را یادم نمی‌آید، اما زنگ سوم را خیلی خوب به یاد دارم؛ ریاضی داشتند. خانم «ز» گچ را تق تق روی تخته می‌کوبید و جمع می‌نوشت. بعد یکی یکی بچه‌ها را پای تخته صدا می‌زد.

نوبت یکی از همان جوجه‌های ریز و ساکت آخر کلاس شد. جلوی کلاس رفت. گچ را برداشت، ولی چیزی ننوشت. صدای خانم «ز» بلند شد. حالا دیگر مطمئن بودم این چند ساله پیرتر شده است؛ کم‌حوصله‌تر و با صدایی که بیشتر می‌لرزید. آن دختر کوچولو مرا یاد جوجه‌هایم انداخت؛ وقتی بغلشان می‌کردم، قلبشان تندتند می‌زد. کاری از دستم بر نمی‌آمد. یعنی راستش را بخواهید، جرئتش را نداشتم.

در کلاس باز شد و خانم «ز» به دفتر رفت. پای تلفن، کسی با او کار داشت. از من خواست کلاس را ساکت نگاه دارم.

جلو رفتم. گچی را که از انگشتان لرزان دخترک روی زمین افتاده بود، برداشتم و دوباره به دستش دادم. سعی کردم بغض و خشمم را قورت بدهم و با آرامش حرف بزنم. شیطنت و خنده دیگر بچه‌ها را نبینم و نشنوم و فقط به چشم‌های او نگاه کنم. تمام جمع‌های آن صفحه را من و او با هم حل کردیم و زنگ تمام شد. توی حیاط، دوست کارورزم را دیدم که گوشه‌ای منتظرم ایستاده بود. پیشش رفتم تا ماجرای آن زنگ را برایش تعریف کنم. در میانه ماجرا، کسی از کنارم گذشت و دستش را لحظه‌ای در جیبم کرد. نگاهم دنبالش دوید؛ دخترک ته کلاس، چیزی توی جیبم گذاشته بود. آن را بیرون آوردم. یک نصفه آدامس بادکنکی، با جای چهار دندان ریز.

حالا دیگر یقین داشتم روزی معلم خوبی خواهم شد. ■